

آخر شاهنامه

مهدی اخوان ثالث

کاوه یا اسکندر ؟

موجها خوابیده اند ، آرام و رام
طبل توفان از نو افتاده است
چشمه های شعله ور خشکیده اند
آبها از آسیا افتاده است
در مزار آباد شهر بی تپش
وای جغدی هم نمی آید به گوش
دردمندان بی خروش و بی فغان
خشمندگان بی فغان و بی خروش
آهها در سینه ها گم کرده راه
مرغکان سرشان به زیر بالها
در سکوت جاودان مدفون شده ست
هر چه غوغا بود و قیل و قال ها
آبها از آسیا افتاد هاست
دارها برچیده خونها شسته اند
جای رنج و خشم و عصیان بوته ها
پشکبنهای پلیدی رسته اند
مشتهای آسمانکوب قوی
وا شده ست و گونه گون رسوا شده ست
یا نهان سیلی زنان یا آشکار
کاسه ی پست گداییها شده ست
خانه خالی بود و خوان بی آب و نان
و آنچه بود ، آش دهن سوزی نبود
این شب است ، آری ، شبی بس هولنگ
لیک پشت تپه هم روزی نبود
باز ما ماندیم و شهر بی تپش
و آنچه گفتار است و گرگ و روبه ست
گاه می گویم فغانی بر کشم
باز می بیتم صدایم کوتاه ست
باز می بینم که پشت میله ها
مادرم استاده ، با چشمان تر
نالها اش گم گشته در فریادها
گویدم گویی که : من لالم ، تو کر
آخر انگشتی کند چون خامه ای

دست دیگر را بسان نامه ای
گویدم بنویس و راحت شو به رمز
تو عجب دیوانه و خودکامه ای
مکن سری بالا زخم ، چون مکیان
از پس نوشیدن هر جرعه آب
مادرم جنباند از افسوس سر
هر چه از آن گوید ، این بیند جواب
گوید آخر ... پیرهاتان نیز ... هم
گویمش اما جوانان مانده اند
گویدم اینها دروغند و فریب
گویم آنها بس به گوشم خوانده اند
گوید اما خواهرت ، طفلت ، زنت... ؟
من نهم دندان غفلت بر جگر
چشم هم اینجا دم از کوری زند
گوش کز حرف نخستین بود کر
گاه رفتن گویدم نومیدوار
و آخرین حرفش که : این جهل است و لج
قلعه ها شد فتح ، سقف آمد فرود
و آخرین حرفم ستون است و فرج
می شود چشمش پر از اشک و به خویش
می دهد امید دیدار مرا
من به اشکش خیره از این سوی و باز
دزد مسکین برده سیگار مرا
آبها از آسیا افتاده ، لیک
باز ما ماندیم و خوان این و آن
میهمان باده و افیون و بنگ
از عطای دشمنان و دوستان
آبها از آسیا افتاده ، لیک
باز ما ماندیم و عدل ایزدی
و آنچه گویی گویدم هر شب زخم
باز هم مست و تهی دست آمدی ؟
آن که در خونس طلا بود و شرف
شانه ای بالا تکاند و جام زد
چتر پولادین ناپیدا به دست
رو به ساحلهای دیگر گام زد
در شگفت از این غبار بی سوار
خشمگین ، ما ناشریفان مانده ایم
آبها از آسیا افتاده ، لیک
باز ما با موج و توفان مانده ایم

هر که آمد بار خود را بست و رفت
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب
ز آن چه حاصل ، جز با دروغ و جز دروغ ؟
زین چه حاصل ، جز فریب و جز فریب ؟
باز می گویند : فردای دگر
صبر کن تا دیگری پیدا شود
کاوه ای پیدا نخواهد شد ، امید
کاشکی اسکندری پیدا شود

غزل 1

باده ای هست و پناهی و شبی شسته و پک
جرعه ها نوشم و ته جرعه فشانم بر خک
نم نمک زمزمه واری ، رهش اندوه و ملال
می زنم در غزلی باده صفت آتشنک
بوی آن گمشده گل را از چه گلبن خواهیم ؟
که چو باد از همه سو می دوم و گمراهم
همه سر چشمم و از دیدن او محرومم
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
باده کم کم دهدم شور و شراری که میپرس
بزدم ، افتان خیزان ، به دباری که میپرس
گوید آهسته به گوشم سخنانی که مگوی
پیش چشم آوردم باغ و بهاری که میپرس
آتشین بال و پر و دوزخی و نامه سیاه
جهد از دام دلم صد گله عفریته ی آه
بسته بین من و آن آرزوی گمشده ام
پل لرنده ای از حسرت و اندوه نگاه
گرچه تنهایی من بسته در و پنجره ها

پیش چشمم گذرد عالمی از خاطره ها
مست نفرین منند از همه سو هر بد و نیک
غرق دشنام و خروشم سره ها ، ناسره ها
گرچه دل بس گله ز او دارد و پیغام به او
ندهد بار ، دهم باری دشنام به او
من کشم آه ، که دشنام بر آن بزم که وی
ندهد نقل به من، من ندهم جام به او
روشنایی ده این تیره شبان بادا یاد
لاله برگ تر برگشته ، لبان ، بادا یاد
شوخ چشم آهوک من که خورد باده چو شیر
پیر می خوارگی ، آن تازه جوان ، بادا یاد
باده ای بود و پناهی ، که رسید از ره باد
گفت با من : چه نشستی که سحر بال گشاد
من و این ناله ی زار من و این باد سحر
آه اگر ناله ی زارم نرساند به تو باد

چون سبوی تشنه...

از تهی سرشار
جویبار لحظه ها جاری ست
چون سبوی تشنه کاندرا خواب بیند آب ، واندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می شناسم من
زندگی را دوست می دارم
مرگ را دشمن
وای ، اما با که باید گفت این ؟ من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او التجا بردن
جویبار لحظه ها جاری

میراث

پوستینی کهنه دارم من
یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبار آلود
سالخوردی جاودان مانند
مانده میراث از نیکانم مرا ، این روزگار آلود
جز پدرم ایا کسی را می شناسم من
کز نیکانم سخن گفتم ؟
نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه ی خونشان
کرده جا را بهر هر چیز دگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ
خنده دارد از نایکانی سخن گفتن ، که من گفتم
جز پدرم آری
من نیای دیگری نشناختم هرگز
نیز او چون من سخن می گفت
همچنین دنبال کن تا آن پدر جدم
کاندر اخم جنگلی ، خمیازه ی کوهی
روز و شب می گشت ، یا می خفت
این دبیر گیج و گول و کوردل : تاریخ
تا مذهب دفترش را گاهگه می خواست
با پریشان سرگذشتی از نیکانم بیالاید
رعشه می افتادش اندر دست
در بنان درفشانش کلک شیرین سلک می لرزید
حبرش اندر محبر پر لیفه چون سنگ سیه می بست
زانکه فریاد امیر عادلی چون رعد بر می خاست
هان ، کجایی ، ای عموی مهربان ! بنویس
ماه نو را دوش ما ، با چکران ، در نیمه شب دیدیم
مادیان سرخ یال ما سه کرت تا سحر زایید
در کدامین عهد بوده ست اینچنین ، یا آنچنان ، بنویس
لیک هیچت غم مباد از این
ای عموی مهربان ، تاریخ

پوستینی کهنه دارم من که می گوید
از نیکانم برایم داستان ، تاریخ
من یقین دارم که در رگهای من خون رسولی یا امامی نیست
نیز خون هیچ خان و پادشاهای نیست
وین ندیم ژنده پیرم دوش با من گفت
کاندرین بی فخر بودنها گناهی نیست
پوستینی کهنه دارم من
سالخوردی جاودان مانند
مرده ریگی دساتانگوی از نیکانم ، که شب تا روز
گویدم چون و نگوید چند
سالها زین پیشتر در ساحل پر حاصل جیحون
بس پدرم از جان و دل کوشید
تا مگر کاین پوستین را نو کند بنیاد
او چنین می گفت و بودش یاد
داشت کم کم شبکلاه و جبه ی من نو ترک می شد
کشتگام برگ و بر می داد
ناگهان توفان خشمی با شکوه و سرخگون برخاست
من سپردم زورق خود را به آن توفان و گفتم هر چه بادا باد
تا گشودم چشم ، دیدم تشنه لب بر ساحل خشک کشفرودم
پوستین کهنه ی دیرینه ام با من
اندرون ، ناچار ، مالمال نور معرفت شد باز
هم بدان سان کز ازل بودم
باز او ماند و سه پستان و گل زوفا
باز او ماند و سکنگور و سیه دانه
و آن بایین حجره زارانی
کانچه بینی در کتاب تحفه ی هندی
هر یکی خوابیده او را در یکی خانه
روز رحل پوستینش را به ما بخشید
ما پس از او پنج تن بودیم
من بسان کاروانسالارشان بودم
کاروانسالار ره شناس
اوفتان و خیزان
تا بدین غایت که بینی ، راه پیمودیم
سالها زین پیشتر من نیز
خواستم کاین پوستیم را نو کنم بنیاد
با هزاران آستین چرکین دیگر برکشیدم از جگر فریاد
این مباد ! آن باد
ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست
پوستینی کهنه دارم ن

یادگار از روزگارانی غبار آلود
مانده میراث از نیکانم مرا ، این روزگار آلود
های ، فرزندانم
بشنو و هشدار
بعد من این سلخورد جاودان مانند
با بر و دوش تو دارد کار
لیک هیچت غم مباد از این
کو ، کدامین جبه ی زربفت رنگین میشناسی تو
کز مرقع پوستین کهنه ی من پکتر باشد ؟
با کدامین خلعتش ایا بدل سازم
که من نه در سودا ضرر باشد ؟
ای دختر جان
همچنانش پک و دور از رقعہ ی آلودگان می دار

گل

همان رنگ و همان روی
همان برگ و همان بار
همان خنده ی خاموش در او خفته بسی راز
همان شرم و همان ناز
همان برگ سپید به مثل ژاله ی ژاله به مثل اشک نگونسار
همان جلوه و رخسار
نه پژمرده شود هیچ
نه افسرده ، که افسردگی روی
خورد آب ز پژمردگی دل
ولی در پس این چهره دلی نیست

گرش برگ و بری هست
ز آب و ز گلی نیست
هم از دور ببینش
به منظر بنشان و به نظاره بنشینش
ولی قصه ز امید هبایی که در او بسته دلت ، هیچ مگویش
مبویش
که او بوی چنین قصه شنیدن نتواند
مبر دست به سویش
که در دست تو جز کاغذ رنگین ورقی چند ، نماند

مرداب

این نه آب است کاش را کند خاموش
با تو گویم ، لولی لول گریبان چک
آبیاری می کنم اندوه زار خاطر خود را
زالال تلخ شور انگیز
تکزاد پک آتشنک
در سکوتش غرق
چون زنی عیران میان بستر تسلیم ، اما مرده یا در خواب
بی گشاد و بست لبخندی و اخمی ، تن رها کرده ست
پهنه ور مرداب
بی تپش و آرام
مرده یا در خواب مردابی ست
و آنچه در وی هیچ نتوان دید
قله ی پستان موجی ، ناف گردابی ست
من نشسته م بر سریر ساحل این رود بی رفتار

وز لبم جاری خروشان شطی از دشنام
زی خدای و جمله پیغام آوراناش ، هر که وز هر جای
بسته گوناگون پل پیغام
هر نفس لختی ز عمر من ، بسان قطره ای زرین
می چکد در کام این مرداب عمر اوبار
چینه دان شوم و سیری ناپذیرش هر دم از من طعمه ای خواهد
بازمانده ، جاودان ، منقار وی چون غار
من ز عمر خویشتن هر لحظه ای را لاشه ای سازم
همچو ماهی سویس اندازم
سیر اما کی شود این پیر ماهیخوار ؟
باز گوید : طعمه ای دیگر
اینست وحشتنک تر منقار
همچو آن صیاد نکامی که هر شب خسته و غمگین
تورش اندر دست
هیچش اندر تور
می سپارد راه خود را ، دور
تا حصار کلبه ی در حسرتش محصور
باز بینی باز گردد صبح دیگر نیز
تورش اندر دست و در آن هیچ
تا بیندازد دگر ره چنگ در دریا
و آزماید بخت بی بنیاد
همچو این صیاد
نیز من هر شب
ساقی دیر اعتنای ارقه ترسا را
باز گویم : ساغری دیگر
تا دهد آن : دیگری دیگر
ز آن زلال تلخ شورانگیز
پکزاد تک آتشخیز
هر بهنگام و بناهنگام
لولی لول گریبان چک
آبیاری می کند اندو زار خاطر خود را
ماهی لغزان و زرین پولک یک لحظه را شاید
چشم ماهیخوار را غافل کند ، وز کام این مرداب بریاید

غزل 2

تا کند سرشار شهدی خوش هزاران بیشه ی کندوی یادش را
می مکید از هر گلی نوشی
بی خیال از آشیان سبز ، یا گلخانه ی رنگین
کان ره آورد بهاران است ، وین پاییز را ایین
می پرید از باغ آغوشی به آغوشی
آه ، بینم پر طلا زنبور مست کوچکم اینک
پیش این گلبوته ی زیبای داوودی
کندویش را در فراموشی تکانده ست ، آه می بینم
یاد دیگر نیست با او ، شوق دیگر نیستش در دل
پیش این گلبوته ی ساحل
برگکی مغرور و باد آورده را ماند
مات مانده در درون بیشه ی انبوه
بیشه ی انبوه خاموشی
پرسد از خود کاین چه حیرت بارافسونی ست ؟
و چه جادویی فراموشی ؟
پرسد از خود آنکه هر جا می مکید از هر گلی نوشی

خزانی

پاییز جان! چه شوم، چه وحشتنک
آنک، بر آن چنار جوان، آنک
خالی فتاده لانه ی آن لک لک
او رفت و رفت غلغل غلیانش
پوشیده، پک، پیکر عریانش
سر زی سپهر کردن غمگینش
تن با وقار شستن شیرینش
پاییز جان! چه شوم، چه وحشتنک
رفتند مرغکان طلایی بال
از سردی و سکوت سیه خستند
وز بید و کاج و سرو نظر بستند
رفتند سوی نخل، سوی گرمی
و آن نغمه های پک و بلورین رفت
پاییز جان! چه شوم، چه وحشتنک
اینک، بر این کناره ی دشت، اینک
این کوره راه سکت بی رهرو
آنک، بر آن کمرکش کوه، آنک
آن کوچه باغ خلوت و خاموش
از یاد روزگار فراموش
پاییز جان! چه سرد، چه درد آلود
چون من تو نیز تنها ماندستی
ای فصل فصلهای نگارینم
سرد سکوت خود را بسراییم
پاییزم! ای قناری غمگینم

دریچه ها

ما چون دو دریچه ، رو به روی هم
آگاه ز هر بگو مگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده
عمر اینه ی بهشت ، اما ... آه
بیش از شب و روز تیره و دی کوتاه
کنون دل من شکسته و خسته ست
زیرا یکی از دریچه ها بسته ست
نهمهر فسون ، نه ماه جادو کرد
نفرین به سفر ، که هر چه کرد او کرد

گله

شب خامش است و خفته در انبان تنگ روی
شهر پلید کودن دون ، شهر روسپی
ناشسته دست و رو
برف غبار بر همه نقش و نگار او
بر یاد و یادگارش ، آن اسب ، آن سوار
بر بام و بر درختش ، و آن راه و رهسپار
شب خاموش است و مردم شهر غبار پوش
پیموده راه تا قلل دور دست خواب
در آرزوی سایه ی تری و قطره ای
رؤیای دیر باورشان را
کنده است همت ابری ، چنانکه شهر

چون کشتی شده ست ، شناور به روی آب
شب خامش است و اینک ، خاموشتر ز شب
ابری ملول می گذرد از فراز شهر
دور آنچنانکه گویی در گوشش اختران
گویند راز شهر
نزدیک آنچنانک
گلدسته ها رطوبت او را
احساس می کنند
ای جاودانگی
ای دشتهای خلوت و خاموش
باران من نثار شما باد

بازگش‌ن زاغان

در آستان غروب
بر آبگون به خکستری گراینده
هزار زورق سیر و سیاه می گذرد
نه آفتاب ، نه ماه
بر آبدان سپید
هزار زورق آواز خوان سیر و سیاه
یکی ببین که چه سان رنگها بدل کردند
سپهر تیره ضمیر و ستاره ی روشن
جزیره های بلورین به قیر گون دریا
به یک نظاره شدند
چو رقعہ های سیه بر سپید پیراهن
هزار همره گشت و گذار یکروزه
هزار مخلب و منقار دست شسته ز کار
هزار همسفر و همصدای تنگ جبین
هزار ژاغر پر گند و لاشه و مردار
بر آبگون به خکستری گراینده
در آن زمان که به روز

گذشته نام گذاریم ، و بر شب آینده
در آن زمان که نه مهر است بر سپهر ، نه ماه
در آن زمان ، دیدم
بر آسمان سپید
ستارگان سیاه
ستارگان سیاه پرنده و پر گوی
در آسمان سپید تپنده و کوتاه

ناژو

دور از گزند و تیررس رعد و برق و باد
وز معبر قوافل ایام رهگذر
با میوده ی همیشگیش ، سبزی مدام
ناژوی سالخورد فرو هشته بال و پر
او در جوار خویش
دیده ست بارها
بس مرغهای مختلف الوان نشسته اند
بر بیدهای وحشی و اهلی چنارها
پر جست و خیز و بیهوده گو طوطی بهار
اندیشک قمری تابستان
اندوهگین فناری پاییز
خاموش و خسته زاغ زمستان
اما
او
با میوه ی همیشگیش ، سبزی مدام
عمری گرفته خو

گفتمش برف ؟ گفت : بر این بام سبز فام
چون مرغ آرزوی تو لختی نشست و رفت
گفتم تگرگ ؟ چتر به سردی تکاند و گفت
چندی چو اشک شوق تو ، امید بست و رفت

دریغ

بی شکوه و غریب و رهگذرند
یادهای دگر ، چو برق و چو باد
یاد تو پرشکوه و جاوید است
و آشنای قدیم دل ، اما
ای دریغ ! ای دریغ ! ای فریاد
با دل من چه می تواند کرد
یادت ؟ ای باد من ز دل برده
من گرفتم لطیف ، چون شبنم
هم درخشان و پک ، چون باران
چه کنند این دو ، ای بهشت جوان
با یکی برگ پیر و پژمرده ؟

طلوع

پنجره باز است
و آسمان پیداست
گل به گل ابر سترون در زلال آبی روشن
رفته تا بام برین ، چون آبگینه پلکان ، پیداست
من نگاهم مثل نو پرواز گنجشک سحرخیزی
پله پله رفته بی روا به اوجی دور و زین پرواز
لذتم چون لذت مرد کیوترباز
پنجره باز است
و آسمان در چارچوب دیدگه پیدا
مثل دریا ژرف
آبهایش ناز و خواب مخمل آبی
رفته تا ژرفاش
پاره های ابر همچون پلکان برف
من نگاهم ماهی خونگرم و بی آرام این دریا
آنک آنک مرد همسایه
سینه اش سندان پتک دم به دم خمیازه و چشمانش خواب آلود
آمده چون بامداد دگر بر بام
می نوردد بام را با گامهای نرم و بی آوا
ایستد لختی کنار دودکش آرام
او در آن کوشد که گوشش تیز باشد ، چشمها بیدار
تا نیاید گریه غافلگیر و چالک از پس دیوار
پنجره باز است
آسمان پیداست ، بام رو به رو پیداست
اینک اینک مرد خواب از سر پریده ی چشم و دل هشیار
می گشاید خوابگاه کفتران را در
و آن پریزادان رنگارنگ و دست آموز
بر بی آذین بام پهناور
قور قو بقو ر قو خوانان
با غرور و شادهواری دامن افشانان
می زنند اندر نشاط بامدادی پر

لیک زهر خواب وشین خسته شان کرده ست
برده شان از یاد، پرواز بلند دوردستان را
کاهل و در کاهلی دلبسته شان کرده ست
مرد اینک می پراندشان
می فرستد شان به سوی آسمان پر شکوه پک
کاهلی گر خواند ایشان را به سوی خک
با درفش تیره پر هول چوبی لخت دستار سیه بر سر
می رماندشان و راندشان
تا دل از مهر زمین پست برگیرند
و آسمان . این گنبد بلور سقفش دور
زی چمنزاران سبز خویش خواندشان
پنجره باز است
و آسمان پیداست
چون یکی برج بلند جادویی ، دیوارش از اطلس
موجدار و روشن و آبی
پاره های ابر ، همچون غرفه های برج
و آن کبوترهای پران در فضای برج
مثل چشمک زن چراغی چند، مهتابی
بر فراز کاهگل اندوده بام پهن
در کنار آغل خالی
تکیه داده مرد بر دیوار
ناشتا افروخته سیگار
غرفه در شیرین ترین لذات ، از دیدار این پرواز
ای خوش آن پرواز و این دیدار
گرد بام دوست می گردند
نرم نرمک اوج می گیرند ، افسونگر پریزادان
وه ، که من هم دیگر کنون لذتم ز آن مرد کمتر نیست
چه طوافی و چه پروازی
دور باد از حشمت معصومشان افسون صیادان
خستگی از بالهانشان دور
وز دلکهاشان غمان تا جاودان مهجور
در طواف جاودیشان آن کبوترها
چون شوند از دیدگاهم دور و پنهان ، تا که باز آیند
من دلم پرپر زند ، چون نیم بسمل مرغ پرکنده
ز انتظاری اضطراب آلود و طفلانه
گردد کنده
مرد را بینم که پای پرپری در دست
با صفیر آشنای سوت
سوی بام خویش خواند ، تا نشاندشان

بالهاشان نیز سرخ است
آه شاید اتفاق شومی افتاده ست ؟
پنجره باز است
و آسمان پیدا
فارغ از سوت و صفیر دوستدار خکزداد خویش
کفتران در اوج دوری ، مست پروازند
بالهاشان سرخ
زیرا بر چکاد دورتر کوهی که بتوان دید
رسته لختی پیش
شعله ور خونبوته ی مرجانی خورشید

غزل 3

ای تکیه گاه و پناه
زیباترین لحظه های
پر عصمت و پر شکوه
تنهایی و خلوت من
ای شط شیرین پر شوکت من
ای با تو من گشته بسیار
در کوچه های بزرگنجابت
ظاهر نه بن بست عابر فریبنده ی استجابت
در کوچه های سرور و غم راستینی که مان بود
در کوچه باغ گل سکت نازهایت
در کوچه باغ گل سرخ شرمم
در کوچه های نوازش

در کوچه های چه شبهای بسیار
تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن
در کوچه های مه آلود بس گفت و گو ها
بی هیچ از لذت خواب گفتن
در کوچه های نجیب غزلها که چشم تو می خواند
گهگاه اگر از سخن باز می ماند
افسون پک منش پیش می راند
ای شط پر شوکت هر چه زیبایی پک
ای شط زیبای پر شوکت من
ای رفته تا دوردستان
آنجا بگو تا کدامین ستاره ست
روشنترین همنشین شب غربت تو ؟
ای همنشین قدیم شب غربت من
ای تکیه گاه و پناه
غمگین ترین لحظه های کنون بی نگاهت تهی مانده از نور
در کوچه باغ گل تیره و تلخ اندوه
در کوچه های چه شبها که کنون همه کور
آنجا بگو تا کدامین ستاره ست
که شب فروز تو خورشید پاره ست ؟

بی دل

آری ، تو آنکه دل طلبد آنی
اما
افسوس
دیری ست کان کبوتر خون آلود
جویای برج گمشده ی جادو
پرواز کرده ست

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی قانون
رام چنگ چنگی شوریه رنگ پیر
گاه گویی خواب می بیند
خویش را در بارگاه پر فروغ مهر
طرفه چشم نداز شاد و شاهد زرتشت
یا پریزادی چمان سرمست
در چمنزاران پک و روشن مهتاب می بیند
روشنیهای دروغینی
کاروان شعله های مرده در مرداب
بر جبین قدسی محراب می بیند
یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را
می سراید شاد
قصه ی غمگین غربت را

هان ، کجاست
پایتخت این کج ایین قرن دیوانه ؟
با شبان روشنش چون روز
روزهای تنگ و تارش ، چون شب اندر قعر افسانه
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش
با لئیمانه تبسم کردن دروازه هایش ، سرد و بیگانه
هان ، کجاست ؟
پایتخت این دژایین قرن پر آشوب
قرن شکلک چهر
بر گذشته از مدارماه
لیک بس دور از قرار مهر
قرن خون آشام
قرن وحشتک تر پیغام
کاندران با فضله ی موهوم مرغ دور پروازی
چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی بر می آشوبند
هر چه هستی ، هر چه پستی ، هر چه بالایی
سخت می کوبند
پک می رویند
هان ، کجاست ؟
پایتخت این بی آزر و بی ایین قرن
کاندران بی گونه ای مهلت
هر شکوفه ی تازه رو بازیچه ی باد است
همچنان که حرمت پیران میوه ی خویش بخشیده
عرصه ی انکار و وهن و غدر و بیداد است
پایتخت اینچنین قرنی
بر کدامین بی نشان قله ست
در کدامین سو ؟
دیده بانان را بگو تا خواب نفریبد
بر چکاد پاسگاه خویش ، دل بیدار و سر هشیار
هیچشان جادویی اختر
هیچشان افسون شهر نقره ی مهتاب نفریبد
بر به کشنیهای خشم بادبان از خون
ماه ، برای فتح سوی پایتخت قرن می اییم
تا که هیچستان نه توی فراخ این غبار آلود بی غم را
با چکاچک مهیب تیغهامان ، تیز
غرش زهره دران کوسهامان ، سهم
پرش خارا شکاف تیرهامان ، تند
نیک بگشاییم
شیشه های عمر دیوان را

ز طلسم قلعه ی پنهان ، ز چنگ پاسداران فسونگرشان
خلد بر باییم

بر زمین کوبیم

ور زمین گهواره ی فرسوده ی آفاق
دست نرم سبزه هایش را به پیش آرد
تا که سنگ از ما نهان دارد
چهره اش را ژرف بخشاییم
ما

فاتحان قلعه های فخ تاریخیم
شاهدان شهرهای شوکت هر قرن
ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم
ما

راویان صه های شاد و شیرینیم
قصه های آسمان پک
نور جاری ، آب
سرد تاری ، خک

قصه های خوشترین پیغام
از زلال جویبار روشن ایام
قصه های بیشه ی انبوه ، پشتش کوه ، پایش نهـر
قصه های دست گرم دوست در شبهای سرد شهر
ما

کاروان ساغر و چنگیم
لولیان چنگمان افسانه گوی زندگیمان ، زندگیمان شعر و افسانه
ساقیان مست مستانه
هان ، کجاست
پایتخت قرن ؟

ما برای فتح می اییم
تا که هیچستانش بگشاییم
این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش
نغمه پرداز حریم خلوت پندار
جاودان پوشیده از اسرار
چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش
ای پریشانگوی مسکین ! پرده دیگر کن
پوردستان جان ز چاه نابردار نخواهد برد
مرد ، مرد ، او مرد

داستان پور فرخزاد را سر کن
آن که گویی ناله اش از قعر چاهی ژرف می آید
نالد و موید

موید و گوید
آه ، دیگر ما
فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم
بر به کشتیهای موج بادبان را از کف
دل به یاد بره های فرهی ، در دشت ایام تهی ، بسته
تیغهامان زنگخورده و کهنه و خسته
کوسهامان جاودان خاموش
تیرهامان بال بشکسته
ما
فاتحان شهرهای رفته بر بادیم
با صدایی ناتوانتر زآنکه بیرون اید از سینه
راویان قصه های رفته از یادیم
کس به چیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه هامان را
گویی از شاهی ست بیگانه
یا ز میری دودمانش منقرض گشته
گاهگه بیدار می خواهیم شد زین خواب جادویی
همچو خواب همگنان غاز
چشم می مالیم و می گوئیم : آنک ، طرفه قصر زرنگار
صبح شیرینکار
لیک بی مرگ است دقیانوس
وای ، وای ، افسوس

قولى در ابوعطا

کرشمه ی درآمد
دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من
زمام حسرت به دست دریغا سپرده ام من
همه بودها دگرگون شد
سواحل آشنایی
در ابرهای بی سخاوت پنهان گشت
جزیره های طلایی
در آب تیره مدفون شد
برگشت
افق تا افق آب است
کران تا کران دریا

حجاز 1

ببر ای گهواره ی سرد! ای موج
مرا به هر کجا که خواهی
دگر چه بیم و دگر چه پروا چه بیم و پروا؟
که برگهای شمیم هستیم را، با نسیم صحرا سپرده ام من
دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

برگشت

کران تا کران آب است
افق تا افق دریا

حجاز 2

چه پروا، ای دریا
خروش چندان که خواهی برآور از دل
نخواهد گشودن ز خواب چشم این کودک
چه بیم ای گهواره جنبان دریا گم کرده ساحل؟
که دیری ست دیری، تا کلید گنجینه های قصر خوابم را
به جادوی لالا سپرده ام من
دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من

گیری

گنه نکرده بادافره کشیدن
خدا داند که این درد کمی نیست
بمیر ای خشک لب! در تشنه کامی
که این ابر سترون را نمی نیست

خوشا بی دردی و شوریده رنگی
که گویا خوشتر از آن عالمی نیست

برگشت

افق تا افق آب است
کران تا کران دریا
نه ماهیم من ، از شنا چه حاصل ؟
که نیست ساحل ساحل که نیست ساحل
دگر بازوانم خسته ست
مرا چه بیم و ترا چه پروا ای دل
که دانی که دانی
دگر تخته پاره به امواج دریا سپرده ام من
زمام حسرت به دست ددریغا سپرده ام من

چه آرزوها

درآمد

چه آرزوها که داشتم من و دیگر ندارم
چها که می بینم و باور ندارم
چها، چها، چها ، که می بینم و باور ندارم

مویه

حذر نجویم از هر چه مرا برسر آید
گو در آید ، در آید
که بگذر ندارد و من هم که بگذر ندارم

برگشت به فرود

اگرچه باور ندارم که یاور ندارم

چه آرزوها که داشتیم من و دیگر ندارم

مخالف

سپیده سر زد و من خوابم نبرده باز
نه خوابم که سیر ستاره و مهتابم نبرده باز
چه آرزوها که داشتیم و دگر نداریم
خبر نداریم
خوشا کزین بستر دیگر ، سر بر نداریم

برگشت

در این غم ، چون شمع ماتم
عجب که از گریه آبم نبرده باز
چها چها چها که می بینم و باور ندارم
چه آرزوها که داشتیم من و دیگر ندارم

وداع

سکوت صدای گامهایم را باز پس می دهد
با شب خلوت به خانه می روم
گله ای کوچک از سگها بر لاشه ی سیاه خیابان می دوند
خلوت شب آنها را دنبال می کند
و سکوت نجوای گامهایشان را می شنوید
من او را به جای همه بر می گزینم
و او می داند که من راست می گویم
او همه را به جای من بر می گزیند
و من می دانم که همه دروغ می گویند
چه می ترسد از راستی و دوست داشته شدن ، سنگدل
بر گزیننده ی دروغها
صدای گامهای سکوت را می شنوم

خلوتها از با همی سگها به دروغ و درندگی بهترند
سکوت گریه کرد دیشب
سکوت به خانه ام آمد
سکوت سرزنشم داد
و سکوت سکت ماند سرانجام
چشمانم را اشک پر کرده است

پیامی از آن سوی پایان

اینجا که ماییم سرزمین سرد سکوت است
بالهامان سوخته ست ، لبها خاموش
نه اشکی ، نه لبخندی ، و نه حتی یادی از لبها و چشمها
زیرک اینجا اقیانوسی ست که هر بدستی از سواحلش
مصوب رودهای بی زمان بودن است
وزآن پس آرامش خفتار و خلوت نیستی
همه خبرها دروغ بود
و همه ایاتی که از پیامبران بی شمار شنیده بودم
بسان گامهای بدرقه کنندگان تابوت
از لب گور پیشتر آمدن نتوانستند
باری ازین گونه بود
فرجام همه گناهان و بیگناهی
نه پیشوازی بود و خوشامدی ، نه چون و چرا بود
و نه حتی بیداری پنداری که بپرسد : کیست ؟
زیرک اینجا سر دستان سکون است

در اقصی پرکنه های سکوت
سوت ، کور ، برهوت
حبابهای رنگین ، در خوابهای سنگین
چترهای پر طاووسی خویش برچیدند
و سیا سایه ی دودها ، در اوج وجودشان ، گویی نبودند
باغهای میوه و باغ گل های آتش رافراموش کردیم
دیگر از هر بیم و امید آسوده ایم
گویا هرگز نبودیم ، نبوده ایم
هر یک از ما ، در مهگون افسانه های بودن
هنگامی که می پنداشتیم هستیم
خدایی را ، گرچه به انکار
انگار
با خویشتن بدین سوی و آن سوی می کشیدیم
اما کنون بهشت و دوزخ در ما مرده ست
زیرام خدایان ما
چون اشکهای بدرقه کنندگان
بر گورها مان خشکیدند و پیشتر نتوانستند آمد
ما در سایه ی آوار تخته سنگهای سکوت آرمیده ایم
گامهامان بی صداست
نه بامدادی ، نه غروبی
وینجا شبی ست که هیچ اختری در آن نمی درخشد
نه بادبان پلک چشمی ، نه بیرق گیسویی
اینجا نسیم اگر بود بر چه می وزید ؟
نه سینه ی زورقی ، نه دست پارویی
اینجا امواج اگر بود ، با که در می آویخت ؟
چه آرام است این پهناور ، این دریا
دلها تان روشن باد
سپاس شما را ، سپاس و دیگر سپاس
بر گورهای ما هیچ شمع و مشعلی مفروزید
زیرا تری هیچ نگاهی بدین درون نمی تراود
خانه هاتان آباد
بر گورهای ما هیچ سایبان و سراپرده ای مفرازید
زیرا که آفتاب و ابر شما را با ما کاری نیست
و های ، زنجره ها ! این زنجوره هاتان را بس کنید
اما سرودها و دعاها تان این شبکورها
که روز همه روز ، و شب همه شب در این حوالی به طوفاند
بسیار ناتوانتر از آنند که صخره های سکوت را بشکافند
و در ظلمتی که ما داریم پرواز کنند
به هیچ نذری و نثاری حاجت نیست

بادا شما را آن نان و حلواها
بادا شما را خوانها ، خرامها
ما را اگر دهانی و دندان می بود ، در کار خنده می کردیم
بر اینها و آنهاشان
بر شمعها ، دعاها ، خوانهاشان
در آستانه ی گور خدا و شیطان ایستاده بودند
و هر یک هر آنچه به ما داده بودند
باز پس می گرفتند
آن رنگ و آهنگها، آرایه و پیرایه ها ، شعر و شکایتها
و دیگر آنچه ما را بود ، بر جا ماند
پروا و پروانه ی همسفری با ما نداشت
تنها ، تنهایی بزرگ ما
که نه خدا گرفت آن را ، نه شیطان
با ما چو خشم ما به درون آمد
کنون او
این تنهایی بزرگ
با ما شگفت گسترشی یافته
این است ماجرا
ما نوباوگان این عظمتیم
و راستی
آن اشکهای شور ، زاده ی این گریه های تلخ
وین ضجه های جگر خراش و درد آلودتان
برای ما چه می توانند کرد ؟
در عمق این ستونهای بلورین دلنمک
تندیس من های شما پیداست
دیگر به تنگ آمده ایم الحق
و سخت ازین مرثیه خوانیها بیزاریم
زیرا اگر تنها گریه کنید ، اگر با هم
اگر بسیار اگر کم
در پیچ و خم کوره راههای هر مرثیه تان
دیوی به نام نامی من کمین گرفته است
آه
آن نازنین که رفت
حقا چه ارجمند و گرامی بود
گویای فرشته بود نه آدم
در باغ آسمان و زمین ، ما گیاه و او
گل بود ، ماه بود
با من چه مهربان و چه دلجو ، چه جان نثار
او رفت ، خفت ، حیف

او بهترین، عزیزترین دوستان من
جان من و عزیزتر از جان من
بس است
بسمان است این مرثیه خوانی و دلسوزی
ما ، از شما چه پنهان ،دیگر
از هیچ کس سپاسگزار نخواهیم بود
نه نیز خشمگین و نه دلگیر
دیگر به سر رسیده قصه ی ما ،مثل غصه مان
این اشکها تان را
بر من های بی کس مانده تان نثار کنید
من های بی پناه خود را مرثیت بخوانید
تندیسه های بلورین دلنمک
اینجا که ماییم سرزمین سرد سکوت است
و آوار تخته سنگهای بزرگ تنهایی
مرگ ما را به سراپرده ی تاریک و یخ زده ی خویش برد
بهانه ها مهم نیست
اگر به کالبد بیماری ، چون ماری آهسته سوی ما خزید
و گر که رعدش رید و مثل برق فرود آمد
اگر که غافل نبودیم و گر که غافلگیرمان کرد
پیر بودیم یا جوان ،بهنگام بود یا ناگهان
هر چه بود ماجرا این بود
مرگ ، مرگ ، مرگ
ما را به خوابخانه ی خاموش خویش خواند
دیگر بس است مرثیه ،دیگر بس است گریه و زاری
ما خسته ایم ، آخر
ما خوابمان می اید دیگر
ما را به حال خود بگذارید
اینجا سرای سرد سکوت است
ما موجهای خامش آرامشیم
با صخره های تیره ترین کوری و کری
پوشانده اند سخت چشم و گوش روزنه ها را
بسته ست راه و دیگر هرگز هیچ پیک و پیامی اینجا نمی رسد
شاید همین از ما برای شما پیغامی باشد
کاین جا نهمیوه ای نه گلی ، هیچ هیچ هیچ
تا پر کنید هر چه توانید و می توان
زنبله های نوبت خود را
از هر گل و گیاه و میوه که می خواهید
یک لحظه لحظه هاتان را تهی مگذارید
و شاخه های عمرتان را ستاره باران کنید

با همین دل و چشم‌هایم ، همیشه

با همین چشم ، همین دل
دل‌م دید و چشم‌م می‌گوید
آن قدر که زیبایی رنگارنگ است ، هیچ چیز نیست
زیرا همه چیز زیباست ، زیاست ، زیباست
و هیچ چیز همه چیز نیست
و با همین دل ، همین چشم
چشم‌م دید ، دل‌م می‌گوید
آن قدر که زشتی گوناگون است ، هیچ چیز نیست
زیرا همه چیز زشت است ، زشت است ، زشت است
و هیچ چیز همه چیز نیست
زیبا و زشت ، همه چیز و هیچ چیز
و هیچ ، هیچ ، هیچ ، اما
با همین چشم‌ها و دل‌م
همیشه من یک آرزو دارم
که آن شاید از همه آرزوهایم کوچکتر است
از همه کوچکتر
و با همین دلو چشم‌م
همیشه من یک آرزو دارم
که آن شاید از همه آرزوهایم بزرگتر است
از همه بزرگتر
شاید همه آرزوها بزرگند ، شاید همه کوچک
و من همیشه یک آرزو دارم
با همین دل
و چشم‌هایم
همیشه

پیغام

چون درختی در صمیم سرد و بی ابر زمستانی
هر چه برگم بود و بارم بود
هر چه از فر بلوغ گرم تابستان و میراث بهارم بود
هر چه یاد و یادگارم بود
ریخته ست

چون درختی در زمستانم
بی که پندارد بهاری بود و خواهد بود
دیگر کنون هیچ مرغ پیر یا کوری
در چنین عریانی انبوهم ایا لانه خواهد بست ؟
دیگر ایا زخمه های هیچ پیرایش
با امید روزهای سبز آینده
خواهدم این سوی و آن سو خست ؟
چون درختی اندر اقصای زمستانم
ریخته دیری ست

هر چه بودم یاد و بودم برگ
یاد با نرمک نسیمی چون نماز شعله ی بیمار لرزیدن
برگ چونان صخره ی کری نلرزیدن
یاد رنج از دستهای منتظر بردن
برگ از اشک و نگاه و ناله آزدن
ای بهار همچونان تا جاودان در راه

همچنان ا جاودان بر شهرها و روستاهای دگر بگذر
هرگز و هرگز
بر بیابان غریب من
منگر و منگر
سایه ی نمک و سبزه هر چه از من دورتر ، خوشتر
بیم دارم کز نسیم ساحر ابریشمین تو
تکمه ی سبزی بروید باز ، بر پیراهن خشک و کبود من
همچنان بگذار
تا درود دردنک اندهان ماند سرود من

برف

پاسی از شب رفته بود و برف می بارید
چون پر افشانی پر پهای هزار افسانه ی از یادها رفته
باد چونان آمری مأمور و ناپیدا
بس پریشان حکمها می راند مجنون وار
بر سپاهی خسته و غمگین و آشفته
برف می بارید و ما خاموش
فارغ از تشویش
نرم نرمک راه می رفتیم
کوچه باغ سکتی در پیش
هر به گامی چند گویی در مسیر ما چراغی بود
زاد سروی را به پیشانی

با فروغی غالباً افسرده و کم رنگ
گمشده در ظلمت این برف کجبار زمستانی
برف می بارید و ما آرام
گاه تنها ، گاه با هم ، راه می رفتیم
چه شکایتهای غمگینی که می کردیم
با حکایتهای شیرینی که می گفتیم
هیچ کس از ما نمی دانست
کز کدامین لحظه ی شب کرده بود این بادبرف آغاز
هم نمی دانست کاین راه خم اند خم
به کجامان میکشاند باز
برف می بارید و پیش از ما
دیگرانی همچو ما خشنود و ناخشنود
زیر این کج بار خامشبار ، از این راه
رفته بودندو نشان پایهایشان بود

2

پاسی از شب رفته بود و همرهان بی شمار ما
گاه سنگ و شاد و بی پروا
گاه گویی بیمنک از آبکند وحشتی پنهان
جای پا جویان
زیر این غمبار ، درهمبار
سر به زیر افکنده و خاموش
راه می رفتند
وز قدمهایی که پیش از این
رفته بود این راه را ، افسانه می گفتند
من بسان بره گرگی شیر مست ، آزاده و آزاد
می سپردم راه و در هر گام
گرم می خواندم سرودی تر
می فرستادم درودی شاد
این نثار شاهوار آسمانی را
که به هر سو بود و بر هر سر
راه بود و راه
این هر جایی افتاده این همزاد پای آدم خکی
برف بود و برف این آشوفته پیغام این پیغام سرد پیری و پکی
و سکوت سکت آرام
که غم آور بود و بی فرجام
راه می رفتم و من با خویشتن گهگاه می گفتم
کو ببینم ، لولی ای لولی
این تویی ایا بدین شنگی و شنگولی
سالک این راه پر هول و دراز آهنگ ؟

و من بودم
که بدین سان خستگی شناس
چشم و دل هشیار
گوش خوابانده به دیوار سکوت ، از بهر نرمک سیلی صوتی
می سپردم راه و خوش بی خویشتن بودم

3

اینک از زیر چراغی می گذشتیم ، آبگون نورش
مرده دل نزدیکش و دورش
و در این هنگام من دیدم
بر درخت گوژپشتی برگ و بارش برف
همنشین و غمگسارش برف
مانده دور از کاروان کوچ
لکلک اندوهگین با خویش می زد حرف
بیکران وحشت انگیزی ست
وین سکوت پیر سکت نیز
هیچ پیغامی نمی آرد
پشت ناپیدایی آن دورها شاید
گرمی و نور و نوا باشد
بال گرم آشنا باشد
لیک من ، افسوس
مانده از ره سالخوردی سخت تنهائیم
ناتوانیها چون زنجیر بر پایم
ور به دشواری و شوق آغوش بگشایم به روی باد
همچو پروانه ی شکسته ی آسبادی کهنه و متروک
هیچ چرخه را نگرداند نشاط بال و پرهائیم
آسمان تنگ است و بی روزن
بر زمین هم برف پوشانده ست رد پای کاروانها را
عرصه ی سردرگمی هامانده و بی در کجاییها
باد چون باران سوزن ، آب چون آهن
بی نشانیها فرو برده نشانها را
یاد باد ایام سرشار برومندی
و نشاط یکه پروازی
که چه بشکوه و چه شیرین بود
کس نه جایی جسته پیش از من
من نه راهی رفته بعد از کس
بی نیاز از خفت ایین و ره جستن
آن که من در می نوشتیم ، راه
و آن که من می کردم ، ایین بود
اینک اما ، آه

ای شب سنگین دل نامرد
لکلك اندوهگین با خلوت خود درد دل می کرد
باز می رفتیم و می بارید
جای پا جویان
هر که پیش پای خود می دید
من ولی دیگر
شنگی و شنگولیم مرده
چابکیهام از درنگی سرد آزرده
شرمگین از رد پاهایی
که بر آنها می نهادم پای
گاهگه با خویش می گفتم
کی جدا خواهی شد از این گله های پیشواشان بز ؟
کی دلیرت را درفش آسا فرستی پیش
تا گذارد جای پای از خویش ؟

4

همچنان غمبار درهمبار می بارید
من ولیکن باز
شادمان بودم
دیگر کنون از بزبان و گوسپندان پرت
خویشتن هم گله بودم هم شبان بودم
بر بسیط برف پوش خلوت و هموار
تک و تنها با درفش خویش ، خوش خوش پیش می رفتم
زیر پایم برفهای پک و دوشیزه
قرقزی خوش داشت
پام بذر نقش بکرش را
هر قدم در برفها می کاشت
شهر بگری برگرفتن از گل گنجینه های راز
هر قدم از خویش نقش تازه ای هشتن
چه خدایانه غروری در دلم می کشت و می انباشت

5

خوب یادم نیست
تا کجاها رفته بودم ، خوب یادم نیست
این ، که فریادی شنیدم ، یا هوس کردم
که کنم رو باز پس ، رو باز پس کردم
پیش چشمم خفته اینک راه پیموده
پهندهشت برف پوشی راه من بود
گامهای من بر آن نقش من افزوده
چند گامی بازگشتم ، برف می بارید
باز می گشتم

برف می بارید
جای پاها تازه بود اما
برف می بارید
باز می گشتم
برف می بارید
جای پاها دیده می شد ، لیک
برف می بارید
باز می گشتم
برف می بارید
جای پاها باز هم گویی
دیده می شد لیک
برف می بارید
باز می گشتم
برف می بارید
برف می بارید ، می بارید ، می بارید
جای پاهای مرا هم برف پوشانده ست

قصیده

همچو دیوی سهمگین در خواب
 پیکرش نیمی به سایه ، نیم در مهتاب
 درکنار برکه ی آرام
 اوفتاده صخره ای پوشیده از گل‌سنگ
 کز تنش لختی به ساحل خفته و لختی دگر در آب
 سوی دیگر بیشه ی انبوه
 همچو روح عرصه ی شطرنج
 در همان لحظه ی شکست سخت ، چون پیروزی دشوار
 لحظه ی ژرف نجیب دلکش بغرنج
 سوی دیگر آسمان باز
 واندر آن مرغان آرام سکوتی پک ، در پرواز
 گاه عاشق وار غوک نوجوان در دوردست برکه خوش می خواند
 با صدایی چون بلور آبی روشن
 غوکخای دیگر از این سوی و آن سو در جوابش گرم می خواندند
 با صداهایی چو آوار پلی ز آهن
 خرد می گشت آن بلوری شمش
 زیر آن آوار
 باز خامش بود
 پهنه ی سیمابگون برکه ی هموار
 عصر بود و آفتاب زرد کجتایی
 برکه بود و بیشه بود و آسمان باز
 برکه چون عهدی که با انکار
 در نهان چشمی آبی خفته باشد ، بود
 بیشه چون نقشی
 کاندران نقاش مرگ مادرش را گفته باشد ، بود
 آسمان خموش

همچو پیغامی که کس نشنفته باشد ، بود

من چو پیغامی به بال مرغک پیغامبر بسته
 در نجیب پر شکوه آسمان پرواز می کردم
 تکیه داده بر ستبر صخره ی ساحل
 با بلورین دشت صیقل خورده ی آرام
 راز می کردم
 می فشاندم گاه بی قصدی
 در صفای برکه مشتی ریگ خک آلود
 و زلال ساده ی ایینه وارث را
 با کدورت یار می کردم
 و بدین اندیشه لختی می سپردم دل

که زلالی چیست پس ، گر نیست تنهایی ؟
باز با مشتت دگر تنهاییش را همچنان بیمار می کردم
بیشه کم کم در کنار برکه می خوابید
و آفتاب زرد و نارنجی
جون ترنجی پیر و پژمرده
از خال شاخ و برگ ابر می تابید
عصر تنگی بود
و مرا با خویشتن گویی
خوش خوشک آهنگ جنگی بود
من نمی دانم کدامین دیو
به نهانگاه کدامین بیشه ی افسون
در کنار برکه ی جادو ، پرم در آتش افکنده ست
لیک می دانم دلم چون پیر مرغی کور و سرگردان
از ملال و وحشت و اندوه کنده ست

3

خوابگرد قصه های شوم وحشتناک را مانم
قصه هایی با هزاران کوچه باغ حسرت و هیهات
پیچ و خمهاشان بسی آفات را ایات
سوی بس پس کوچه ها رانده
کاروان روز و شب کوچیده ، من مانده
با غرور تشنه ی مجروح
با تواضعهای نادلخواه
نیمی آتش را و نیمی خک را مانم
روزها را همچو مشتت برگ زرد پیر و پیراری
می سپارم زیر پای لحظه های پست
لحظه های مست ، یا هشیار
از دریغ و از دروغ انبوه
وز تهی سرشار
و شبان را همچو چنگی سکه های از رواج افتاده و تیره
می کنم پرتاب
پشت کوه مستی و اشک و فراموشی
جاودان مستور در گلسنگهای نفرت و نفرین
غرقه در سردی و خاموشی
خوابگد قصه های بی سرانجام
قصه هایی با فضای تیره و غمگین
و هوای گند و گرد آلود
کوچه ها بن بست
راهها مسدود

4

در شب قطبی
این سحر گم کرده ی بی کوکب قطبی
در شب جاوید
زی شبستان غریب من
نقبی از زندان به کشتن‌گاه
برگ زردی هم نیارد باد ولگردی
از خزان جاودان بیشه ی خورشید

سر کوه بلند

سر کوه بلند آمد سحر باد
ز توفانی که می آمد خبرداد
درخت سبزه لرزیدند و لاله
به خک افتاد و مرغ از چهچهه افتاد
سر کوه بلند ابر است و باران
زمین غرق گل و سبزه ی بهاران
گل و سبزه ی بهاران خک و خشت است
برای آن که دور افتد ز یاران
سر کوه بلند آهوی خسته
شکسته دست و پا ، غمگین نشسته
شکست دست و پا درد است ، اما
نه چون درد دلش کز غم شکسته
سر کوه بلند افتان و خیزان
چکان خونس از دهان زخم و ریزان
نمی گوید پلنگ پیر مغرور
که پیروز اید از ره ، یا گریزان
سر کوه بلند آمد عقابی
نه هیچش ناله ای ، نه پیچ و تاب
نشست و سر به سنگی هشت و جان داد

غروبی بود و غمگین آفتابی
سر کوه بلند از ابر و مهتاب
گیاه و گل گهی بیدار و گه خواب
اگر خوابند اگر بیدار ، گویند
که هستی سایه ی ابر است ، دریاب
سر کوه بلند آمد حبیبم
بهاران بود و دنیا سبز و خرم
در آن لحظه که بوسیدم لبش را
نسیم و لاله رقصیدند با هم

مرثیه

خشمگین و مست و دیوانه ست
خک را چون خیمه ای تاریک و لرزان بر می افرازد
باز ویران می کند زود آنچه می سازد
همچو جادویی توانا ، هر چه خواهد می تواند باد
پیل ناپیدای وحشی باز آزاد است
مست و دیوانه
بر زمین و بر زمان تازد
کوبد و آشوبد و بر خک اندازد
چه تناورهای باراو مند
و چه بی برگان عاطل را

که تکانی داد و از بن کند
خانه از بهر کدامین عید فرخ می تکاند باد ؟
لیکن آنجا ، وای
با که باید گفت ؟
بر درختی جاودان از معبر بذل بهاران دور
وز مسیر جویباران دور
ایانی بود ، مسکین در حصار عزلتتش محصور
آشیا بود آن ، که در هم ریخت ، ویران کرد ، با خود برد
ایا هیچ داند باد ؟

گفت و گو

...باری ، حکایتی ست
حتی شنیده ام
بارانی آمده ست و به راه اوفتاده سیل
هر جا که مرز بوده و خط ، پک شسته است
چندان که شهر بند قرقها شکسته است
و همچنین شنیده ام آنجا
باران بال و پر
می بارد از هوا
دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست
کوتاه شده ست فاصله ی دست و آرزو
حتی نجیب بودن و ماندن ، محال نیست
بیدار راستین شده خواب فسانه ها
مرغ سعادت می پرید که در افسانه می پرید
هر سو زند صلا

کای هر کئی ! بیا
زنبیل خویش پر کن ، از آنچت آرزوست
و همچنین شنیده ام آنجا
چی ؟
لبخند می زنی ؟
من روستاییم ، نفسم پک و راستین
باور نمی کنم که تو باور نمی کنی
آری ، حکایتی ست
شهری چنین که گفتی ، الحق که ایتی ست
اما
من خواب دیده ام
تو خواب دیده ای
او خواب دیده است
ما خواب دی....
بس است

ساعت بزرگ

یادمان نمانده کز چه روزگار
از کدام روز هفته ، در کدام فصل
ساعت بزرگ

مانده بود یادگار
لیک همچو داستان دوش و دی
مانده یادمان که ساعت بزرگ
در میان باغ شهر پر غرور
بر سر ستونی آهنین نهاده بود
در تمام روز و شب
تیک و تک او به گوش می رسید
صفحه ی مسدسش
رو به چارسو گشاده بود
با شکفته چهره ای
زیر گونه گون نثار فصلها
ایتساده بود
گرچه گاهگاه
چهرش اندکی مکدر از غبار بود
لیکن از فرودتر مغک شهر
وز فراز تر فراز
با همه کدورت غبار ، باز
از نگار و نقش روی او
آنچه باید آشکار بود
با تمام زودها و دیرها ملول و قهر بود
ساعت بزرگ
ساعت یگانه ای که راستگوی دهر بود
ساعتی که طرفه تیک و تک او
ضرب نبض شهر بود
دنگ دنگ زنگ او بلند
بازویش دراز
همچو بازوان میترای دیرباز
دیرباز دور یاز
تا فرودتر فرود
تا فراز تر فراز
سالهای سال
گرم کار خویش بود
ما چه حرفها که می زدیم
او چه قصه ها که می سرود
ساعت بزرگ شهر ما
هان بگوی
کاروان لحظه ها
تا کجا رسیده است ؟
رهنورد خسته گام

با دیارِ آنا رسیده است ؟
تیک و تک - تیک و تک
هر کرانه جاودان دوان
رهنورد چیره گام ما
با سرود کاروان روان
ساعت بزرگ شهر ما
هان بگوی
در کجاست آفتاب
اینک ، این دم ، این زمان ؟
در کجا طلوع ؟
در کجا غروب ؟
در کجا سحرگهان
تک و تیک - تیک و تک
او بر آن بلند جای
ایستاده تابنک
هر زمان بر این زمین گرد گرد
مشرقی دگر کند پدید
آورد فروغ و فر پرشکوه
گسترده نوازش و نوید
یادمان نمانده کز چه روزگار
مانده بود یادگار
مانده یادمان ولی که سالهاست
در میان باغ پیر شهر روسپی
ساعت بزرگ ما شکسته است
زین مسافران گمشده
در شبان قطبی مهیب
دیگر اینک ، این زمان
کس نپرسد از کسی
در کجا غروب
در کجا سحرگهان

جراحت

دیگر کنون دیری و دوری ست
کاین پریشان مرد
این پریشان پریشانگرد
در پس زانوی حیرت مانده ، خاموش است
سخت بیزار از دل و دست و زبان بودن
جمله تن ، چون در دریا ، چشم
پای تا سر ، چون صدف ، گوش است
لیک در ژرفای خاموشی
ناگهان بی اختیار از خویش می پرسد
کآن چه حالی بود ؟
آنچه می دیدیم و می دیدند
بود خوابی ، یا خیالی بود ؟
خامش ، ای آواز خوان ! خامش
در کدامین پرده می گویی ؟
وز کدامین شور یا بیداد ؟
با کدامین دلنشین گلبانگ ، می خواهی
این شکسته خاطر پژمرده را از غم کنی آزاد ؟
چرکمرده صخره ای در سینه دارد او
که نشوید همت هیچ ابر و بارانش
پهنه ور دریای او خشکید
کی کند سیراب جود جویبارانش ؟
با بهشتی مرده در دل ، کو سر سیر بهارانش ؟
خنده ؟ اما خنده اش خمیازه را ماند
عقدہ اش پیر است و پارینه
لیک دردش درد زخم تازه را ماند
گرچه دیگر دوری و دیری ست
که زبانش را ز دندانهایش
عاجگون ستوار زنجیری ست
لیکن از اقصای تاریک سکوتش ، تلخ
بی که خواهد ، یا که بتواند نخواهد ، گاه
ناگهان از خویشتن پرسد
راستی را آن چه حالی بود ؟
دوش یا دی ، پار یا پیرار
چه شبی ، روزی ، چه سالی بود ؟
راست بود آن رستم دستان
یا که سایه ی دوک زالی بود ؟

خفتگان

خفتگان نقش قالی ، دوش با من خلوتی کردند
رنگشان پرواز کرده با گذشت سالیان دور
و نگاه این یکیشان از نگاه آن دگر مهجور
با من و دردی کهن ، تجدید عهد صحبتی کردند
من به رنگ رفته شان ، وز تار و پود مرده شان بیمار
و نقوش در هم و افسرده شان ، غمبار
خیره ماندم سخت و لختی حیرتی کردم
دیدم ایشان هم ز حال و حیرت من حیرتی کردند
من نمی گفتم کجا یند آن همه بافنده ی رنجور
روز را با چند پاس از شب به خلط سینه ای
در مزبل افتاده بنام سکه ای مزدور
یا کجایند آن همه ریسنده و چوپان و گله ی خوش چرا
در دشت و در دامن
یا کجا گلها و ریحانهای رنگ افکن
من نمی رفتم به راه دور
به همین نزدیکیها اندیشه می کردم
همین شش سال و اندی پیش
که پدرم آزاد از تشویش بر این خفتگان می هشت
گام خویش
یاد از او کردم که اینک سر کشیده زیر بال خک و خاموشی
پرده بسته بر حدیثش عنکبوت پیر و بی رحم فراموشی
لاجرم زی شهر بند رازهای تیره ی هستی
شطی از دشنام و نفرین را روان با قطره اشک عبرتی کردم
دیدم ایشان نیز
سوی ن گفتمی نگاه عبرتی کردند
گفتم : ای گلها و ریحانهای روایات بر مزار او
ای بی آرمان زیبا رو
ای دهانهای مکنده ی هستی بی اعتبار او
رنگ و نیرنگ شما ایا کدامین رنگسازی را بکار اید
بیندش چشم و پسندد دل
چون به سیر مرغزاری ، بوده روزی گورزار ، اید ؟

خواندم این پیغام و خندیدم
و ، به دل ، ز انبوه پیغام آوران هم غیبتی کردم
خفتگان نقش قالی همنا با من
می شنیدم کز خدا هم غیبتی کردند

قاصدک

قاصدک ! هان ، چه خبر آوردی ؟
از کجا وز که خبر آوردی ؟
خوش خبر باشی ، اما ، اما ،
گرد بام و در من
بی ثمر می گردی
انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری
برو آنجا که بود چشمی و گوشه با کس
برو آنجا که تو را منتظرند
قاصدک
در دل من همه کورند و کردند
دست بردار ازین در وطن خویش غریب
قاصد تجربه های همه تلخ
با دلم می گوید
که دروغی تو ، دروغ
که فریبی تو ، فریب
قاصدک 1 هان ، ولی ... آخر ... ای وای
راستی ایا رفتی با باد ؟

با توام ، ای! کجا رفتی ؟ ای
راستی آیا جایی خبری هست هنوز ؟
مانده خکستر گرمی ، جایی ؟
در اجاقی طمع شعله نمی بندم خردک شرری هست هنوز ؟
قاصدک
ابره‌های همه عالم شب و روز
در دلم می گریند

